

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



پس از مکثی جون وو پرسید: «چی یینگ کجاست؟!»

شیه لیان اطرافش را نگاه کرد و حتی سایه آن خدای جنگ جوان را هم ننمیدید. شاید چون پشت سرهم در بهشت اتفاقاتی رخ میداد کاخ لینگون از شدت شلوغی کم مانده بود پرواز کند. حتی چند گودی سیاه زیر چشمهای لینگون بود او گفت: «از آخرین باری که چی یینگ به این جلسات اومده مدت زیادی گذشته ... ما حتی نمیتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم!»

برخی خدایان از طرفی دیگر نچ نچ کنان گفتند: «این بچه بازم کجا گذاشته رفته؟!»

«بازم اینجا نیست؟ بهش حسودیم میشه که لازم نمی بینه تو این جور جلسات ظاهر بشه!»

جون وو گفت: «از اونجایی که نمیدونیم چی یینگ کجاست ... وقتی پیداش کردیم بهت اطلاع میدیم تا هر دوتون با هم همکاری کنین!»

شیه لیان سرش را کج کرد: «چشم سرورم!»

در قلمروی فانی اکنون میانه پاییز بود. هوا سرد بود درون معبد پوچی نیز همینطور. ... هرچند شیه لیان تنها یک لایه لباس بر تن داشت اما احساس سرما نمیکرد. گرچه در مسیرش مقداری از پولهای که از طریق جمع آوری لوازم قراضه و فروش آنها بدست آورده بود خرج کرد و دو دست ردای جدید برای

لانگ یینگ خرید.

هواچنگ به شهر اشباح برگشته بود، چپرونک همراه گوذی پا به فرار نهاد پس الان تنها لانگ یینگ درون معبد باقی مانده بود. معبد پوچی قبلا شلوغ و پر از جمعیت بود اما الان خالی و متروک به نظر میرسید. شیه لیان همچنان که راه میرفت از دور میدید که لانگ یینگ جلوی معبد درحال جارو کشیدن است و برگهای طلایی ریخته شده بر زمین را مانند کوهی یکجا جمع میکند.

شاید این تصور او بود ولی لانگ یینگ قبلا به شکل خم شده و قوز راه میرفت دائم مضطرب بود و بر سر هر چیزی به وحشت می افتاد اما الان دست و پاهایش انگار کش آمده بودند. و بالاخره ظاهر یک پسر بچه شاد و سرحال را داشت. شیه لیان از دیدن این صحنه شدیداً احساس خوبی پیدا کرد. نزدیک شده و جارو را از او گرفت. داشت او را به داخل معبد میبرد روستاییانی را دید که در گوشه ای کمین کرده منتظرش بودند.

عمه ها و پدر بزرگها، عموها و خواهر ها همه از دیدن او غوغایی راه انداختند: «دائوژانگ بالاخره برگشتی!»

«بازم رفتی آشغال قراضه های شهر و جمع کنی؟ تو خیلی کار میکنی! خیلی ... میگم چطوریه این اواخر ما شیائو هوا رو ندیدیم!؟»

«آره آره! چند روزه ندیدیمش.... دلمون برای اون مرد کوچیک تنگ شده!»

شیه لیان لبخندی زد: «شیائو... هوا برگشته خونه ش!»

«هاه؟»

روستاییان حیرت کرده بودند: «کدوم خونه؟ فکر میکردم اینجا خونه شیائو هواست؟! مگه اون با تو زندگی نمیکنه؟!»

«نه نه» شیه لیان جواب داد: «اون فقط اومده بود سرگرم بشه ...الانم همه سرمون شلوغه فعلا راهمون از هم جدا شده!»

آن شب، هواچنگ چندین بار دیگر او را سوال پیچ کرد اما شیه لیان لجوجانه میگفت آنان تنها جنگیده اند. حالا که کوه تونگلو باز شده بود هواچنگ نیز باید به امور خودش میرسید. اگر یک شاه شبیح جدید از آنجا بیرون می آمد معنایش یورش بی سابقه ای به هر سه قلمرو بود. هواچنگ و آب سیاه، با اینکه یکی از آنها پر زرق و برق و درخشان بود و دیگری مخفی و از چشمها دور میماند هر دو سبک خودشان را داشتند و کم و بیش جایگاهشان مشخص بود و همیشه گوش به زنگ میماندند.

اما کسی چه میدانست این بار چه موجودی از آنجا خارج خواهد شد؟! چه میشد اگر کوه تونگلو یک دیوانه مانند چپرونک بیرون میداد که بخاطر قلمرویشان با آنها سر جنگ پیدا میکرد؟! پس مقابله با چنین موجودی آسان نبود. شیه لیان بهانه آورد که او سرش خیلی شلوغ بوده و گفت که بهتر است مدتی همدیگر را نبینند و روی کارهای خودشان تمرکز کنند. بهمین دلیل هر دو به شیرینی بهم

بدرود گفتند!!

هرچند اینکار سرد و ناگهانی به نظر میرسید انگار که او یک دوست را پس زده است ولی واقعا نمیدانست باید چه کند. الان اعتماد به نفس کافی برای پنهان کردن احساساتش را نداشت. بعد لانگ یینگ از پشت سرش گفت: «آتش!»

«؟؟؟؟»

شیه لیان متوجه شد مدتی که غرق در افکارش بود تصادفا دیگ و محتویاتش را برداشته و تمام گوشت و سبزیجاتی که با خود آورده بود را به فنا داد. آتش زیر دیگ تا چند متر زبانه میکشید و کمی تا سقف فاصله داشت او با عجله ضربه ای به شعله ها زد تا خاموششان کند ولی حرکتش زیادی سنگین بود و اجاق را متلاشی کرد پشت سرش سر و صدای بیشتری برخاست شیه لیان با حیرت دیگ به دست ایستاده و نمیدانست باید چه کند.

اکنون موقع غذا خوردن بود روستاییان کاسه غذایشان را بدست گرفته و بیرون نشسته و مشغول خوردن بودند وقتی آنهمه آشوب را شنیدند با عجله خودشان را رساندند: «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟! دائوژانگ، بازم خونه ات ترکیده!؟»

شیه لیان با عجله پنجره را باز کرد: «چیزی نیست ... چیزی نیست!! اوهو اوهو اوهو اوهو اوهو....»

کدخدای روستا آنجا آمده و بود تا نگاه کند: «پناه بر خدایان! این یه بدبختی

بزرگهدائوژانگ به نظرم باید بگی شیائو هوا برگرده!»

شیه لیان که برای مدتی ساکت مانده بود گفت: «مشکلی نیست...بهرحال که اون از ...اعضای خانواده من نیست!»

وقتی توانست از این موقعیت بغرنج بیرون بیاید لانگ یینگ به کمکش آمد تا کثیف کاری روی زمین را تمیز کنند. یک بشقاب از چیزهای رنگارنگ بنفش و قرمز روی میز قرار گرفت- زمانی که او حواسش نبود تصادفا اینکار را کرد.اگر چیز یکه قبلا پخته بود نامش «عشق برای تمام فصول» بود این یکی را باید «کباب غوغای رنگها» می نامید. اما غیر از هواچنگ هیچ کس دیگری روی این زمین خاکی نمیتوانست چنین چیزی را ببلعد خود شیه لیان هم نمیتوانست ظاهر غذایش را تحمل کند او برگشت تا دیگ را بشوید درحالیکه پیشانی خود را می مالید گفت: «بی خیالش! اونو نخوریا....باید بندازیمش دور!»

هرچند وقتی شستن دیگ را تمام کرد و برگشت دید لانگ یینگ بشقاب غذا را گرفته و در سکوت آن را میخورد. شیه لیان حیرت زده به سمتش رفت تا او را متوقف کند شانه هایش را چسبید و گفت: «....خدای من، تو حالت خوبه؟ جاییت که درد نمیکنه!؟»

لانگ یینگ سرش را تکان داد. از آنجا که صورتش کاملاً در بانداژ پیچیده شده بود نمیشد حالت اصلیش را فهمید. حتی چپرونک و آب سیاه نیز وقتی از غذای او خوردند کم مانده بود عقلشان را از دست بدهند اما لانگ یینگ موفق شده

بود دوام بیاورد مگر این بچه چقدر گرسنه بود؟ یا ناگهان قدرتش افزایش یافته بود؟ شیه لیان مدت زیادی درگیر این افکار بود بعد لبخندی زورکی زد خودش را آماده کرد و به رختخواب رفت.

در معبد پوچی دو حصیر وجود داشت، یکی از آنها برای خودش بود. وقتی بیدار آورد آن حصیری که خودش استفاده میکند قبلا او و هواچنگ رویش خوابیده بودند نتوانست بخوابد چشمانش باز مانده بودند اما جرات نداشت تکان بخورد مبادا لانگ یینگ را بیدار کند. پس از مدتی درگیری شدید درونی، فکر کرد بیرون برود و کمی هوا تازه استشمام کند ناگهان صدای غیژژژ پنجره را شنید کسی از روی قاب چوبی پنجره بالا آمده و به درون پرید.

پشت شیه لیان به پنجره بود او شوکه روی زمین دراز کشیده بود. کدام آدم بیچاره ای به خودش زحمت دزدی از معبد پوچی را میداد؟ این تلاشی بدون سود و منفعت نبود؟

شخص مانند پر حرکت میکرد، ماهر به نظر می آمد و اگر شیه لیان حواس تیزی نداشت هرگز متوجهش نمیشد. همین که شخص بی صدا به داخل پرید به سمت جعبه اهدا رفت. شیه لیان در آن لحظه یادش آمد که جعبه اهدایش اکنون پر از طلاست .. پس یعنی این شخص برای طلاها آمده بود؟

ولی این طلاها را او باید به لینگون میداد تا صاحبشان را پیدا کند. شیه لیان با دقت گوش داد و فهمید شخص قفل جعبه را باز نمیکند بلکه انگار پشت سر هم

چیزهایی را به درونش می انداخت.

پس از اینکه شخص کارش تمام شد انگار میخواست از پنجره بیرون برود. شیه لیان فکر میکرد بهتر است او را دنبال کند تا ببیند او کیست و به کجا میرود. اما در نهایت شگفتی وقتی شخص از کنار میز محراب میگذشت و یک بشقاب پر از غذا را دید بنظر گرسنه آمد چیز زیادی از کباب غوغای رنگارنگ نمانده بود شخص بدون هیچ فکری محتوای بشقاب را بلعید....

در کمتر از دو ثانیهتلپ..... نقش زمین شده بود!!!

شیه لیان با عجله از جا برخاست و نشست: «درد سرم کمتر شد!» چراغی روشن کرد تا بهتر ببیند. در روی زمین کسی با صورت کبود شده افتاده بود. شیه لیان با عجله رفت تا جانش را نجات بدهد و مقدار زیادی آب به آن شخص خوراند تا نفسش برگشت. اولین چیزین که او پس از بهوش آمدن بر زبان آورد این بود: «این چه کوفتی بود دیگه!؟»

شیه لیان وانمود کرد حرفش را نشنیده و با جدیت گفت: «اعلی حضرت چی بینگ! تو زیادی عجولی هر چی دیدی رو که نباید بزاری دهنت قبلش باید متوجه بشی چیه!!!»

جوانی با بینی کشیده و ابروهای پهن و موهای سیاه فرفری بود او چه کسی میتواندست باشد جز خدای رزم غرب، چوان ییژن؟

او شیه لیان را نگاه کرد و گفت: «من چه میدونستم یکی میاد تو غذای پیشکش شده خودش تو معبدش سم میریزه؟!»

شیه لیان در سکوت پیشانی خودش را مالید بعد درب جعبه اهدا را گشود و دید پر از طلاهای درخشان است: «اون سری هم شما بودی که جعبه رو پر کردی؟!»
چوان ییژن سرش را تکان داد. شیه لیان پرسید: «چرا اینا رو به من میدی?!»
چوان ییژن جواب داد: «چون زیاد دارم!»

«.....»

در حقیقت حتی اگر هم چیزی نمیگفت میتوانست حدس بزند اینها بخاطر مراسم جشن میانه پاییز بود که شیه لیان با چوبهای غذاخوری که انداخت پرده را پایین آورد ولی گفت: «لطفا اینها رو با خودتون ببرین... من بدون اینکه کاری کرده باشم از کسی جایزه دریافت نمیکنم!»

چوان ییژن هیچ چیزی نگفت اصلا گوش نمیداد!!

شیه لیان نمیدانست باید به این وضع بخندد یا گریه کند ناگهان لانگ یینگ به سردی گفت: «داره بهت میگه اینا رو بردار ببر!»

او کی نشست؟ شیه لیان سرش را چرخاند و او را نگریست احساس عجیبی داشت. در گذشته لانگ یینگ همیشه خودش را از دید پنهان میساخت و با ترس روی زمین به خود می پیچید. حالا چرا امروز اینقدر فعال شده و سخن میگفت؟

البته آنهم با چنین لحن غیر دوستانه ای!!!

شیه لیان چندان ذهنش را درگیر نکرد فقط متوجه شد که بعدا میتواندست جعبه را به لینگون بدهد تا او برای چوان بیژن بفرستد. پس با حالتی جدی گفت: «اعلی حضرت، اتفاقا به موقع اومدین!! شما امروز توی جلسه تالار رزم اعظم حضور نداشتین ولی جون وو بهمون یه ماموریت داده.... شما طومار رو دیدین؟ بیخیالش اصلا مهم نیست!! میدونم اینکارو نکردین خودم قبلا دیدمش... اینبار ما هم تیمی شدیم و موجودی که مسئولیم تا پیداش کنیم اسمش هست -ابریشم جاوید-!»

ارجمند سخنان پوچ را به این دلیل ارجمند میخواندند که مردم جرات نداشتند او را جهنمی یا رذل بخوانند یا مستقیما به او شیطان مزاحم بگویند. پس به شکلی پر از چاپلوسی صدایش میزدند. حال چرا این ابریشم جاوید را به درجه فناپذیری ارتقا داده بودند؟ احتمالا بخاطر افسانه ها بود زیرا که آن موجود یکبار حقیقتا مهارت خدا شدن یافت.

افسانه ها میگفتند در قرون گذشته، مرد جوانی در پادشاهی باستانی زندگی میکرد که طبیعتی ابله و نادان داشت. عقلش از یک بچه شش ساله هم کمتر بود. اما در میدان جنگ مانندش پیدا نمیشد. مهارت جنگیش خارق العاده و دلیرانه اما بسیار مهربان بود.

وقتی دو پادشاهی با هم به نبرد برخاستند. از آنجا که او در خط مقدم نبرد

می جنگید پادشاهی او پیروزیهای زیادی بدست آوردند چون از لحاظ ذهنی ضعیف بود و خانواده ای نداشت همه جوایز و غنائم پیروزیهای او به دیگران میرسید و او بی پول میماند. هیچ خانواده ای حاضر نبود دخترش را به چنین مردی بدهد دختران کمی هم نزدیکش میشدند. مرد جوان تا این اندازه کودن بود و از آنجا که هیچ وقت با زنان ارتباطی نداشت جرات نمیکرد یک کلمه هم حرف بزند.

هرچند این شخص استعداد عروج به آسمان را داشت و طی چند سال موفق میشد به آسمان ها برود. اوایل برایش مهم نبود کسی دوستش ندارد اما موضوع ناراحت کننده این بود که او عاشق یک دختر شد. عمیقا شیفته او بود. در روز تولدش آن دختر به عنوان هدیه برایش یک ردای ابریشمی دوخت.

گرچه آن یک ردای ابریشمی بود اما ظاهری عجیب داشت و بیشتر به یک کیسه ترسناک میمانست. این اولین باری بود که مرد جوان از دختری که دوست داشت چیزی هدیه میگرفت. او شدیداً هیجان زده و خوشحال بود و بخاطر حماقت ذاتیش متوجه هیچ چیز عجیبی نشد. با خوشحال ردا را روی بدن خود قرار داد. روی لباس هیچ آستینی نبود که دستانش را در آن بگذارد. پس از دختر محبوبش پرسید: «چرا همیشه دستام رو در بیارم ازش؟!»

دختر شادمانه خندید: «این اولین بارمه دارم لباس میدوزم واسه همین مهارتم کمه ... ولی اگه تو دست نداشته باشی که مشکلی نیست؟!»

مرد نیز شمشیر خود را بالا گرفت و دستان خودش را برید. حالا لباس اندازه بود. هرچند به نظر کافی نمی‌رسید پس دوباره پرسید: «چرا پاهام رو هم نمیتونم ازش بیارم بیرون؟»

دختر اینجا از او خواست تا پاهایش را هم ببرد! در انتها مرد پرسید: «پس چرا سرم رو هم نمیتونم بیرون بیارم!؟»

نتیجه قابل تصور بود!!

اساساً شیه لیان فکر میکرد این ابریشم جاوید، یک هیولا یا شیطان است که ردای ابریشمی بر تن دارد ولی معلوم شد که خود ردا شیطانیست. وقتی کوه تونگلو باز شد میلیونها شب دیوانه شدند و کسی آن ردا را فراری داده بود. ردا که به خون مرد جوان آغشته بود تبدیل به موجودی بی نهایت شرور شده و ابزار روحی قدرتمندی بود.

در سراسر این قرون، دست به دست میان اشباح زیادی گشت و از او برای آسیب زدن به دیگران استفاده شد. بنا براین هرگز نباید هیچ لباس کهنه یا استفاده شده از مکانی نامشخص را پذیرفت. اگر روزی به کسی برخورد کردید که نیمه شب، در میان خیابان تاریک میخواست یک ردای کهنه ابریشم به شما هدیه بدهد هرگز آن را نپذیرید!

زیرا تبدیل به یک خوک قاتل خواهید شد.

فصل 128 – قلب ناینا، ابریشم بافته شده از خون

البته این افسانه به نظر میرسید که زیادی عجیب بود. داستانها احتمالا توسط آنانی که از ذات حقیقی ردای ابریشم بیرون کشیده شده بودند سرهم میشدند ولی با این وجود باید ردای ابریشمی متوقف میشد ... آنان نباید می گذاشتند پای او به کوه تونگلو برسد.

نویسنده نوشت: لانگ یینگ واقعی هیچ ارتباطی با هواها نداره! ولی صرفمو باور کنین توی این عالم فقط هواهاست که میتونه دستپخت ولیعهد رو بفوره! پس اون جایی نرفته فقط جای خودش رو با لانگ یینگ عوض کرده!